



# گذری بر کتاب «کریز از آزادی»

اثر دکتر اریک فروم

ترجمه عزت اله فولادوند

گردآوری شده توسط: فرزاد حسینی

اسفند ماه ۱۳۸۹

فهرست مطالب:

مقدمه ..... - ۲ -

پیدایش فرد و مفهوم آزادی ..... - ۳ -

آزادی در دوران قرون وسطی و دوران رنسانس ..... - ۶ -

انسان نوین و دوره‌های آزادی ..... - ۹ -

مکانیسم‌های گریز از آزادی ..... - ۱۰ -

قدرت‌گرایی ..... - ۱۱ -

تخریب ..... - ۱۶ -

هم‌رنگی ماشینی ..... - ۱۷ -

روانشناسی نازیسم ..... - ۱۹ -

آزادی و دموکراسی ..... - ۲۰ -

آزادی و خودانگیختگی ..... - ۲۲ -

چرا فعالیت خودانگیخته راه حل مسئله آزادی است؟ ..... - ۲۳ -

## مقدمه

در این کتاب پروفیسور اریک فروم، استاد بزرگ روانشناسی اجتماعی به تحلیل و بررسی آزادی می پردازد. در ابتدا تعریفی از آنچه که آزادی می خواند بیان می کند و تفاوت آن را با آنچه که در جامعه به طور عموم آزادی نامیده می شود بیان می دارد. فروم سپس نظریه خود را مطرح می کند و اعلام می کند که انسان به طور ناخودآگاه در حال گریز از آزادی است و تلاش می کند تا نادانسته آزادی خود را محدود کند. فروم پس از آن مکانیزم های گریز انسان از آزادی را بیان می کند و به شرح و تفصیل آنها می پردازد. این مخلص را با جملات فروم از کتاب گریز از آزادی ادامه خواهیم داد:

تاریخ اروپا و آمریکا در روزگار نوین بر محور کوشش برای آزادی از زنجیرهای سیاسی، اقتصادی و روحانی که همواره انسان را در بند کشیده اند، دور می زند. پیکارگران جنگ های آزادی، همواره ستمدیدگانی بوده اند که آزادی های تازه می خواسته و در برابر صاحبان امتیاز قد برافراشته اند.

اما اگر ما داعیه مبارزه با فاشیسم سر داده ایم، باید اول آن را خوب بشناسیم. خوش خیالی ما را مدد نخواهد کرد و تکرار اوراد خوش بینانه همان قدر غیر کافی و بی فایده است که رقص سرخ پوستان برای نزول باران.

آزادی با آرزوی تسلیم و شهوت قدرت چه رابطه ای دارد؟ آزادی به عنوان یک تجربه انسانی چیست؟ آیا علاوه بر میل غریزی آرزوی آزادی، یک میل غریزی نیز برای تسلیم در انسان وجود دارد؟ جاذبه فراگیر تسلیم به پیشوا از کجا آمده است؟ آیا تسلیم همیشه در برابر قدرت های آشکار و ملموس است یا اینکه در برابر قدرت های درونی مانند چیزی که امروزه وجدان اخلاقی اش می خوانیم یا وظیفه و... نیز وجود دارد؟ آیا در تسلیم رضایتی پنهان است؟ شهوت ارضا نشدنی برای قدرت در آدمیان از کجا می آید؟

برای پاسخ به این پرسش ها نخست تنهایی انسان را مورد بررسی قرار می دهیم. اصولاً چرا آدمی از تنهایی می هراسد؟ آدمی نمی تواند بدون نوعی همکاری با دیگران زندگی کند. این حس است که از کودکی با فرزند انسان همراه است. بزرگترین خطری که زندگی کودک انسان را تهدید می کند، امکان تنها ماندن است. از سوی دیگر این واقعیت خودآگاهی ذهنی قوه متفکره انسان است که به نیاز به تعلق داشتن به جایی یا چیزی، حالتی چنین سرپیچی ناپذیر به انسان می بخشد. انسان به واسطه این نیرو از خود به عنوان وجودی منفرد و متفاوت از طبیعت و دیگر آدمیان آگاه می شود. صرف وجود این آگاهی، آدمی را با مسئله ای انسانی مواجه می کند که این معنی که با آگاه بودن از خویش به عنوان موجودی متمایز از طبیعت و مردم دیگر و با آگاه بودن از مرگ و بیماری و پیری، آدمی قهرا در مقایسه خویش با جهان احساس حقارت می کند. و این سبب می شود تا تعلق به

جایی تنها معنایی باشد که انسان را از این احساس حقارت به دور کند و اگر نتواند خود را با نظامی که به زندگی اش معنی و جهت ببخشد مربوط کند، قدرت زندگی در او فلج خواهد شد.

### پیدایش فرد و مفهوم آزادی

هرچه آدمی بیشتر از قید یکی بودن بدوی با مردم دیگر و طبیعت آزاد گردد و صورت فرد یابد، بیشتر خود را با این انتخاب روبرو خواهد دید که ناگزیر است یا خویشتن را به عشق و کار مولد بسپارد و با این وسیله با عالم متحد شود و یا در پی نوعی ایمنی رود که محصول وابستگی به دنیاست و ثمری جز معدوم کردن آزادی و درستی نفس برای او به بار نخواهد آورد.

آنچه به هستی انسان کیفیتی خاص می بخشد، آزادی است. از سوی دیگر آزادی بر حسب درجه آگاهی و تصور آدمی از خویشتن به عنوان موجودی مستقل و جدا، متغیر است. آغاز تاریخ اجتماعی بشر چنین بود که وی از حالت یکی بودن با طبیعت بیرون آمد و از خویش به عنوان موجودی مجزا از محیط طبیعی و دیگر مردمان آگاه شد. این آگاهی تا مدتی دراز فروغ نداشت. زیرا فرد همچنان با عالم طبیعی که از آن برخاسته بود، بستگی داشت و هر چند تا حدی از خود به عنوان موجودی جداگانه آگاه بود، اما هنوز احساس می کرد که جزئی از دنیای اطراف است. در تاریخ زندگی فردی نیز همین مسئله مشاهده می شود. کودک وقتی چشم به جهان می گشاید که دیگر با مادر یکی نیست و از نظر زیست شناسی موجودی است جدا از او اما با اینکه این جدایی آغاز زندگی فردی آدمی است، کودک تا مدت مدیدی از نظر کار با مادر یکی می ماند. مجازا می توان گفت: به همان میزان که فرد با بند ناف به دنیای خارج متصل است، به همان درجه نیز فاقد آزادی است. اگرچه این بند ها یا علقه ها به او احساسی از ایمنی و تعلق می بخشند. اما از سوی دیگر هر چند این علایق به آدمی ایمنی می بخشند و وی را در شناخت وضع خویش یاری می کنند، نتیجه ضمنی آنها فقدان فردیت آدمی است. به سبب همین هاست که کودک به مادر، عضو یک اجتماع بدوی به قبیله خویش و طبیعت و انسان قرون وسطی به کلیسا و طبقه ثابت خود وابستگی می یابند. اما پس از فردیت کامل و آزادی از این علایق، فرد با تکلیف تازه ای روبرو می شود. به این معنی که در دنیا جهت یابی کند و پای بگیرد و به طریقی جز آنها که خاص زندگی قبلی او می باشند، کسب ایمنی کند. در اینجا است که آزادی معنی دیگری پیدا می کند.

هرچه کودک بزرگ تر می شود و به همان اندازه که علایق او می گسلند، تلاش برای آزادی و استقلال در او پرورش می آید. اما سرنوشت این تلاش به کجا خواهد انجامید؟ این تلاش دو جنبه دارد. از یک سو کودک از لحاظ جسمی، ذهنی و هیجانی رشد می کند که به رشد قدرت نفس او یا شخصیتی به نام «خود» می انجامد.

اما میزان این رشد فردی به اجتماع بستگی دارد. هر اجتماع به وسیله سطحی از تفرد مشخص می شود که فراتر از آن افراد عادی را توان رفتن نیست. از سوی دیگر علایق نخستین که حالا انسان از آن باید دل بکند، متضمن ایمنی و وحدتی اساسی با دنیای خارج از شخص می باشند. به همان اندازه که کودک از این دنیا بیرون می آید، به تنهایی خود پی می برد و با این حقیقت که وجودی است جدا از دیگران آشنا می شود. این جدایی در مقایسه با وجود فردی شخص، بسیار هراس انگیز و هولناک است و احساسی از اضطراب و ناتوانی و ترس را برای او دنبال دارد. تا هنگامی که شخص جزء مکملی از این دنیا بود و از امکانات و مسئولیت های عمل فردی بی خبر بود، لزومی برای ترس وجود نداشت. اما وقتی کسی فردیت یافت، باید در برابر دنیا و جنبه های خطرناک و نیرومند آن به تنهایی بایستد. اینجاست که جنبش هایی در درون فرد پدید می آیند تا شخص از فردیت خود بگذرد و بدین سان بر این احساس تنهایی و ناتوانی از طریق غرقه ساختن کامل خویش در دنیای خارج و تسلیم در برابر مرجعی تازه از قدرت، غلبه کند. بهایی که انسان برای کسب دوباره احساس ایمنی باید بپردازد، از دست دادن نیرو و تمامیت نفس اوست.

اما تسلیم تنها راه غلبه بر تنهایی و نگرانی نیست. راه دیگر که تنها طریقی است که حاصلی به بار می آورد و نتیجه اش تنها کشمکشی لاینحل در درون انسان نیست، ارتباط خودانگیخته انسان با دیگر آدمیان و طبیعت است. ارتباطی که فرد را با دنیا پیوند می دهد، بدون آنکه فردیت او را از میان ببرد. این نوع ارتباط که عالی ترین بیان آن، عشق و کار مولد است در تمامیت و نیروی شخصیت ریشه دارد و بدین سبب تابع همان حدودی است که رشد نفس بدان محدود می شود.

اگر به موازات هر گام در جهت جدایی و تفرد، رشد نفس نیز افزون می شد، کودک با هماهنگی پرورش می یافت. ولی وضع چنین نیست. پیشرفت سیر تفرد، غیر ارادی است حال آنکه در راه رشد نفس به چند دلیل فردی و اجتماعی موانعی وجود دارد. نتیجه فاصله میان این دو، احساس تنهایی و ناتوانی غیر قابل تحملی است که به نوبه خود، به پاره ای مکانیسم های روانی منتهی می گردد که ما آنها را مکانیسم های گریز از آزادی می نامیم.

از نظر فروم، هستی انسانی از همان هنگامی آغاز می شود که عدم تثبیت اعمال به وسیله غرایز از حد معینی تجاوز کند و انطباق با طبیعت، خاصیت اجباری خود را از دست بدهد و دیگر طرز عمل به وسیله مکانیسم هایی که به ارث رسیده تعیین نشود. به عبارت دیگر از همان ابتدا، هستی انسان و آزادی غیر قابل جدایی می باشند. باید توجه داشت که در اینجا آزادی که ما از آن سخن می گوئیم، آزادی در معنای معمولی آن در اذهان یعنی «آزادی برای انجام کاری» منظور نمی باشد، بلکه آزادی که ما از آن صحبت می کنیم در معنای دیگر آن

یعنی «آزادی از چیزی و عدم وابستگی» و به طور دقیق تر یعنی آزادی از این قید که غرایز اعمال آدمی را تعیین کند به کار می رود.

در این معنای اخیر، آزادی نعمتی مبهم است. بر خلاف جانوران دیگر، هنگامی که آدمی به دنیا می آید فاقد وسیله برای اعمال مناسب است و وابستگی او به پدر و مادرش بیش از هر حیوان دیگر به درازا می انجامد. با این همه همین درماندگی پایه ای است که پرورش وی از آن سرچشمه می گیرد. به عبارت دیگر ضعف طبیعی انسان، شرط فرهنگ اوست.

بیان بسیار رسایی از رابطه میان آدمی و آزادی در افسانه طرد انسان از بهشت در تورات آمده است. این افسانه، آغاز داستان بشر را یک انتخاب معرفی می کند ولی تاکیدش همه بر گناه آلوده بودن این نخستین عمل آزاد و رنجی است که از آن به بار می آید. زن و مرد در باغ بهشت هماهنگ با یکدیگر و با طبیعت زندگی می کنند. آرامش حکمفرماست و لزومی برای کار نیست. نه انتخاب وجود دارد، نه آزادی و نه تفکر. خوردن میوه درخت تمیز و تشخیص خوب و بد برای انسان ممنوع است. اما او از فرمان خدا سر می پیچد و از حال هماهنگی با طبیعت بیرون می آید، بدون آنکه از آن بالاتر برود. از نظر کلیسا و نمایندگان قدرت، این عمل گناه است اما از نظر آدمی این عمل آغاز آزادی بشر است. به عنوان عملی آزاد، سرپیچی آغاز عقل است. آدمی از طبیعت جدا شده و با «فرد شدن»، اولین قدم را به سوی انسانیت برداشته است و مرتکب نخستین عمل آزاد گشته است. تکیه افسانه بر رنجی است که از این کار به بار آمده است. بخاطر تفوق بر طبیعت، آدمی نسبت به طبیعت و دیگران بیگانه شده است و عریان و شرم زده مانده است. تنها و آزاد، اما ناتوان و هراسان است. آزادی نو رسیده به صورت لعنت نمایان می شود، آدم از بند گوارای اسارت بهشت آزاد شده است اما هنوز آزاد نیست که بر خود حکمروا باشد و فردیت خویش را از قوه به فعل درآورد.

به این ترتیب می بینیم که سیر افزایش آزادی انسانی دارای دو جنبه می باشد. از یک سو نیرو و تمامیت، استیلا بر طبیعت، قدرت عقلانی و همبستگی با دیگران در این سیر فزونی می یابند اما از سوی دیگر این تفرد متزاید، به تنهایی و نایمنی بیشتر و به سبب آن به شکی زیاده تر درباره جهان و معنای زندگی منجر می گردد و به احساس ناتوانی و کوچکی شخص به عنوان یک فرد می افزاید و هراسی را در دل انسان آزاد شده از بند اسارت علائق نخستین می افکند.

## آزادی در دوران قرون وسطی و دوران رنورم

در مقابله با اجتماع جدید، صفت بارز قرون وسطی فقدان آزادی فردی است. در این دوران در اروپا، هر کس به نقش خود در نظام اجتماعی زنجیر شده بود. غالباً حتی به این اندازه آزادی نداشتند که آن طور که می خواهند بخورند و بپوشند. کسی را مجال رفتن از شهری به شهر دیگر و یا از طبقه ای به طبقه دیگر نبود. عضو یک صنف اجازه نداشت رموز کارش را به کسانی که از آن صنف نبودند، بیاموزد. غالباً در همان شهری که به دنیا می آمدند، روزگار سپری کرده و چشم از جهان فرو می بستند. حیات شخصی و اجتماعی در سلطه قواعد و تکالیفی بود که تقریباً هیچ دایره ای از فعالیت از آنها معافیت نداشت.

اما با اینکه شخص به معنای جدید کلمه آزادی نداشت، تنها و مجرد هم نبود. زندگی به این ترتیب دارای معنایی می شد که محل و نیازی برای شک باقی نمی گذاشت. رنج و درد فراوان بود، اما کلیسایی هم وجود داشت که با توجیه این رنج به عنوان نتیجه عصیان آدم ابوالبشر و گناهان فردی هر کس، تحمل آن را هموار می ساخت. درست است که کلیسا حس گناه را تقویت می کرد، اما فرد را نسبت به محبت بدون قید و شرط خود به مومنان دلگرم می کرد و راهی برای یقین به بخشایش و محبت خداوند پیش پای انسان قرون وسطی می گذاشت. هر چند جامعه بدین ترتیب، شکل یافته بود و به آدمی ایمنی می بخشید ولی از سوی دیگر او را در بند نگاه می داشت. اما این بند با اسارتی که در قرون بعد از طریق قدرتگرایی و بیداد به وجود آمد، یکی نبود. قرون وسطی فرد را از آزادی محروم نمی ساخت زیرا هنوز «فردی» وجود نداشت. آگاهی در زیر حجابی در حال رویا یا در خواب و بیدار آرمیده بود. تار و پود این حجاب را ایمان و پندار و تعصبات کودکانه شکل می دادند. آدمی تنها به عنوان عضوی از یک قوم یا نژاد یا دسته از خویشتن آگاه بود و با دیگران به کلی بیگانه بود. در رنسانس این پرده پندار از اروپا رخ بر می کشد و آدمیان در پی آزادی از خواب بر می خیزند. در نتیجه آن، آدمی به کشف خود و دیگران به صورت افراد یا موجوداتی مجزا نائل می شود و پی می برد که طبیعت از او به دو وجه جداست: اول به عنوان چیزی که باید از لحاظ نظری و عملی بر آن چیره شود و دوم به عنوان سرچشمه زیبایی که باید از آن لذت ببرد. پس از لحاظ عملی دنیا را با کشف قاره های جدید و از حیث روحانی با پرورش روح جهان وطنی باز میآید. همان روحی که دانته تحت تاثیر آن می گوید: «میهن من همه جهان است.»

اما رنسانس فرهنگ طبقه بالایی از توانگران نیرومند است که بر فراز موجی که در اثر طوفان نیروهای جدید اقتصادی حاکم گشته است به پیش می راند. بدین سان خلقی که در ثروت و قدرت گروه حاکم شرکتی نداشت ایمنی و مقام پیشین را از دست می دهد و توده ای بی شکل می شود که دستان قدرتمندان استثمارش

می کنند. در کنار فردگرایی تازه، استبداد گذشته رخت بر می بندد اما استبدادی نوین پدید می آید. بدین سان می توان گفت که آزادی و ستمگری، فردیت و اغتشاش، به طرز جدی جدا نشدنی در هم می آمیزند. انسان از بندی آزاد می شود و خود را در بندی دیگر به اسارت وا می دارد.

فرد از اسارت بندهای اقتصادی و سیاسی آزاد شده است و از طریق نقش فعال و مستقلی که در نظام جدید یافته، تا حدی از آزادی به معنای عمومی آن، آزادی در انجام کاری، برخوردار گشته است. اما در عین حال از علایقی که به او احساس ایمنی و تعلق می بخشید نیز بیرون آمده است. زندگی دیگر در دنیای بسته ای که انسان در مرکز آن جای داشت، محبوس نیست. جهان لایتناهی و در عین حال پر خطر شده است. با از دست دادن این جای ثابت در دنیای بسته، انسان در مقابل معنای زندگی سرگردان مانده و در نتیجه حیران شده که هدف از زندگانی چیست و او کیست؟ نیروهایی بالاتر از شخص، همچون سرمایه و بازار، آدمی را تهدید می کنند و رابطه او با مردم که همه بالقوه رقیب به شمار می روند به بیگانگی و خصومت آمیخته می شود. خلاصه آنکه پس از فروپاشی دوران قرون وسطی آدمی تنها و مجزاست و خطر از هر سو تهدیدش می کند و چون دیگر از ثروت و قدرت سرمایه داران رنسانس بهره مند نیست و با جهان و مردم احساس یگانگی نمی کند، مقهور احساسی از هیچی و بیچارگی خویش می گردد. بهشت برای همیشه گم شده است و فرد به تنهایی با دنیا روبروست. بیگانه است در جهانی بیکران و پر خطر. تردید نیست که آزادی جدید احساسی از ناپیمنی، ناتوانی، شک، تنهایی و اضطراب برایش به وجود می آورد. اگر قرار باشد آدمی در انجام وظایفش توفیقی بیابد، باید این احساسات تسکین پیدا کنند و آرام بگیرند.

در چنین اوضاع آشفته ای که آدمی پر از سوال است و از تنهایی که آزادی نصیب اش کرده می هراسد، تعلیمات لوتر و کالون، رهبران مذهب پروتستان، به ظهور می رسد. مذاهب جدید از آن طبقه توانگر نیست. مذاهب طبقه متوسط و تهیدستان شهرها و دهقانان است. آنان بدین سبب به تعلیمات جدید روی می آورند که بیانی تازه از آزادی، استقلال و همچنین احساس ناتوانی و اضطرابی که بر سراسر زندگی مستولی شده بود در آنها می یافتند. آنان از این رو که نتوانستند خودشان با ترس پس از آزادی و مسئولیت هایش کنار بیایند، مذاهب جدید را پیشوای خود کردند و تسلیم آن شدند. تنگ دستان شهرنشین و دهقانان که در پریشانی و نومیدی می زیستند و بیرحمانه استثمار می شدند، به سان بردگانی که در صدر مسیحیت انجیل را ترجمان احوال خویش یافته بودند، تعلیم لوتر و کالون را ترجمان فریاد آزادی خواهی خویش پنداشتند و پیرو آن شدند و نهضت های انقلابی را شکل دادند.



اما تنها احساس تنهایی و اضطراب نبود که مردم قرون وسطی را دنباله رو لوتر و کالون کرد. در اینجا باید اشاره کنیم به حس عناد و رنجش و طغیان و سرکوبی این مردم که خصیصه دیگر آنان بود. کار لوتر و کالون تجسم این عناد همه گیر است، نه تنها به این معنی که خودشان از بزرگترین کینه توزان در میان شخصیت های بزرگ تاریخ (مخصوصا رهبران مذهبی) به شمار می روند، بلکه به این معنای مهمتر که از آنجا که تعالیم آنان رنگ عناد می پذیرفت، مقبول طبع گروهی می شد که خود به سائقه عنادی شدید و سرکوفته به این سوی و آن سوی رانده می شدند. آدمی از سوی دیگر در نهاد خود خشمی را همراه دارد که می خواهد سر به تخریب بردارد و حالا تعالیم لوتر و کالون جرقه ای بود برای این انسان ها تا عناد شان را از کلیسای کاتولیک که سالیان بر زندگی آنان سایه افکنده بود، نشان دهند.

اما کار به اینجا ختم نشده است. پس از فروپاشی اسارت مذهبی در اروپا، قدرت در بسیاری از موارد در شکلی جدید مشغول به بند کشیدن آدمی شد. بدین سان که قدرت از شکلی بیرونی، چهره ای درونی به خود گرفت و واژه هایی همچون «وجدان اخلاقی» و «احساس وظیفه» خواجه ای بیدادگر شدند که آدمی بر خود گماشته است و انسان را بر حسب مقاصد و آرزوهایی که دارد وادار به عمل می کند و آدمی می پندارد که این افکار از آن خود اوست، حال آنکه از بیرون به او القا شده است و او خود بی خبر است. این مقاصد و آرزوها، در حقیقت احکام برونوی اجتماع هستند که آدمی به درون برده و به باطن خویش آمیخته است. همین وجدان است که با سختی و بیرحمی بر آدمی می زند، از لذت و خوشی ممنوعش می کند و سراسر زندگی را به کفاره گناهی مرموز مبدل می سازد. ریاضت در دنیای درون که از مشخصات ابتدای کالوینیسم و اواخر پوریتانیسم محسوب می گردد، بر اساس همین وجدان به وجود آمده است.

به این ترتیب آیین های تازه مذهبی احساسات افراد طبقه متوسط را به قالب بیان ریختند و با تنظیم و تعلیل وضع روانی آنها در تشدید و تحکیم احساسات شان تاثیر گذاردند. این تعالیم به فرد آموختند که چگونه بر اضطراب تنهایی غلبه کند و با قبول ناتوانی و شرارت طبیعی خویش، با محسوب داشتن زندگی به عنوان کفاره گناهان، با تحقیر خویش به حد افراط و با کوشش مداوم ممکن است بر شک و اضطراب فائق آید؛ با تسلیم محض ممکن است مورد محبت خدا واقع شود یا لاقل در سلک رستگاران در آید.

پروتستانیسم پاسخی بود به نیاز انسانی وحشت زدگان و دربدران و تنهایی که ناگزیر باید در دنیای جدید جایی می یافتند و به نقطه ای مرتبط می شدند. این ساختمان تازه ی خوی که از تغییرات اقتصادی و اجتماعی نتیجه شده و به وسیله تعالیم مذهبی تحکیم گشته بود به نوبه خود تبدیل به یکی از عواملی شد که رشد بعدی اقتصاد و اجتماع را شکل بخشید. عناصری که در این ساختمان خوی ریشه داشتند، از قبیل وسواس برای کار،

امساک و صرفه جویی بسیار، آمادگی برای فدا ساختن زندگی به خاطر کمک به مقاصد قدرتی برونی، ریاضت و یک حس وظیفه شناسی ناشی از وسواس و اجبار درونی همه خصایصی بودند که در اجتماع سرمایه داری به صورت نیروهای مولد درآمدند و بدون وجود آنها پرورش اقتصاد و اجتماع جدید در این شکل ممکن نبود.

### انسان نوین و دوراهی آزادی

معتقدیم که اختیار در برگزیدن دین از فتوحات نهایی آزادی است، اما این نکته را به درستی باز نمی شناسیم که قدرت های منکر این اختیار در دولت و کلیسا شکست یافته اند، انسان جدید نیز قسمت اعظم استعداد خویش را برای اینکه به چیزی ایمان بیاورد که با روش متداول در علوم طبیعی قابل اثبات نباشد، از دست داده است. خیال می کنیم با آزادی سخن، پیروی آزادی کامل شده است؛ اما به یاد نمی آوریم که هر چند این آزادی از دستاورد های نمایانی است که در پیکار با تضییقات و موانع قدیم به دست آمده است، وضع انسان جدید چنان شده که بیشتر آنچه می اندیشد و می گوید همان مطالبی است که دیگران نیز می اندیشند و می گویند و هنوز نمی تواند افکار بدیع و تازه داشته باشد و مستقلاً اندیشه کند. یا به خود می بالیم که در شیوه زندگی از قید قدرت های برونی که بر ما امر و نهی می کردند آزاد شده ایم، اما از نقش قدرت های بی نام چون عقیده ی عمومی و آنچه «عقل سلیم» (یا «حس مشترک») لقب گرفته است غافلیم و نمی دانیم که مایه نفوذ این قدرت ها در آمادگی عمیقی است که در وفق دادن خویش با انتظارات دیگران داریم و در وحشتی که مبادا با دیگران فرق داشته باشیم. افزایش آزادی از قید قدرت های برون چنان مفتون مان کرده است که در برابر موانع، اجبارها و ترس های درون که رفته رفته پیروزی آزادی را بر دشمنان قدیم از معنا تهی می کند، کور شده ایم.

امروزه انسان دنیایی برای خود به وجود آورده است. کارخانه و خانه بنا کرده، دست به تولید اتومبیل و لباس و غلات و میوه زده است، اما در عین حال از حاصل کار زحمت خویش به دور مانده و نسبت بدان بیگانه شده است. دیگر بر جهانی که به وجود آورده حاکم نیست، بلکه این جهان است که بر او حکومت می کند و ناگزیر در برابر آن سر کهنتری فرود می آورد و می کوشد تا آنجا که می تواند آن را با خود مساعد و همراه کند و شاید دستی در آن فرو برد. محصول کار وی خدای او شده است. ظاهراً آنچه آدمی را به پیش می راند نفع خود اوست ولی در واقع تمام وجود او با تمام استعدادات واقعی نهفته در آن آلتی گشته که در خدمت ماشینی که وی خود موجد آن بوده به کار افتاده است. این پندار هنوز در آدمی زنده است که در مرکز جهان جای دارد، اما از سوی دیگر احساس شدیدی از ناتوانی و ناچیزی به وجودش احاطه یافته که در روزگاران گذشته از احساسات هشیار

نیاکانش در برابر خدا به شمار می رفت. این بیگانگی تنها به اقتصادیات منحصر نمی شود. آدمی فقط کالا نمی فروشد، بلکه خودش را نیز می فروشد و خویشتن را کالا احساس می کند.

بدین ترتیب آزادی تازه ای که سرمایه داری به وجود آورد، بر تاثیری که از آزادی مذهبی پروتستانیسم در فرد به جا مانده بود، مزید شد. تنهایی و جدایی انسان فزونی گرفت و وی به صورت آلتی در کف قوای قاهر خارجی درآمد. فرد شد اما فردی حیرت زده و نایمن. برای غلبه بر مظاهر نایمنی، آدمی ناگزیر از عواملی چند مدد گرفت. پنداشت که مال و دارایی پشتیبان نفس اوست. امروز نفس او همان قدر از خانه و جامه اش تشکیل می شود که از تنش. به این نتیجه رسید که اگر ثروت اش را از دست بدهد، قسمت مهمی از نفس اش را از دست داده است و دیگر در چشم دیگران آدمی تمام عیار نخواهد بود.

اما انسان برای گریز از ترس تنهایی که آزادی از قدرت های برونی نصیب اش کرده است، هنگامی که نمی داند چه بکند، سرگردان راهی را در پیش می گیرد که به گمان اش ترس اش را خواهد کاست اما در حقیقت آزادی اش و تمامیت فردی اش را از او خواهد گرفت. انسان بهایی سنگین می پردازد تا خود را به قدرتی بفروشد تا به گمان خویش، در پناه اش ایمنی یابد. راه های بسیاری وجود دارند که آدمی برای گریز از آزادی ناشناخته ای که نصیب اش شده، به آنها پناه می برد.

مردم نمی توانند بار آزادی در این معنای جدید، آزادی از قیود، را پیوسته به دوش بکشند. پس سعی می کنند از آزادی در مفهوم جدید به کلی بگریزند. برای گریز از آزادی دو راه اصلی در اجتماع وجود دارد: در ممالک فاشیستی، تسلیم به یک پیشوا و در ممالک دموکراتیک، وسواس برای هم‌رنگی با دیگران راه هایی هستند که آدمی آگاه یا ناآگاه، به کار می بندد و نفس خود را به عنوان یک فرد به دور می اندازد.

### مکانیسم های گریز از آزادی

پیش از آغاز صحبت پیرامون مکانیسم های گریز، اشاره ای می کنیم به مفهوم سلامت فردی انسان در اجتماع. از نظر فروم وقتی میان دو مفهوم به هنجار و نوروتیک تفاوت قایل می شویم، به این نتیجه می رسیم که از نظر ارزش های انسانی فرد نوروتیک غالباً سالمتر از کسی است که به سبب سازش کافی به هنجار پنداشته می شود. اغلب سازگاری چنین فردی با ساختمان اجتماع به خاطر این است که بیش و کم به قالب شخصی که تصور می کند باید باشد، در آمده است و این سازش به بهای از دست دادن نفس فردی وی تمام شده است. از سوی دیگر می توان گفت که فرد نوروتیک کسی است که در پیکار به خاطر نفس فردی خود حاضر به تسلیم کامل نشده است. البته نمی توان این نکته را منکر شد که نوروتیک در این پیکار کامیاب نشده است و به جای آنکه

نفس خویش را به نحوی سازنده به ظهور برساند، به دنیایی که پرداخته خیال است، پناه برده است و آنجا در جستجوی نجات می گردد.

پس از آنکه علایق نخستین که به فرد ایمنی می بخشیدند گسستند، آدمی با دنیای خارج از خود به عنوان وجودی کاملا جدا روبرو شد. برای غلبه بر حالت غیر قابل تحمل ناتوانی و تنهایی، دو راه در برابر خود داشت: یک راه اینکه به سوی خود انگیختگی مثبت برود و با کمک عشق و کار مولد و بیان حقیقی استعدادهای عاطفی و حسی و فکری خویش با دنیا پیوند یابد و بدین ترتیب بدون از دست دادن استقلال و آزادی و تمامیت فردی نفس خویش، دوباره با آدمیان و طبیعت و خودش یکی شود. راه دیگر این است که به عقب باز گردد و از آزادی بگریزد و بکوشد تا با از میان برداشتن فاصله ای که میان دنیا و نفس فردی او ایجاد شده بر تنهایی چیره شود. اما این راه دوم هرگز او را دوباره به وضعیتی که پیش از فردیت یافتن با جهان داشت، باز نمی گرداند زیرا که واقعیت جدایی، قابل نقض و برگشت نیست. این راه دوم، راه گریز از وضعی است که اگر دوام می یافت زندگی برای او صورت امکان نمی پذیرفت. برای گریز از این آزادی از قید ها، راه های بسیاری وجود دارد که می توان مهمترین آنها را در سه راه زیر جستجو کرد:

۱. قدرتگرایی؛ سادیسم - مازوخیسم

۲. تخریب

۳. هم‌رنگی ماشینی

### قدرتگرایی

نخستین مکانیزم گریز، این استعداد است که شخص استقلال نفس فردی خود را از دست می دهد و خویشتن را به خاطر کسب نیرویی که فاقد آن است در کسی یا چیزی خارج از خود مستحیل می کند. به عبارت دیگر فرد به جستجوی یک سلسله علایق دومین می رود و می خواهد تا بدین وسیله جای خالی علایق نخستین از دست رفته را پر کند. این افراد در بسیاری موارد کار را به افراط می کشانند و نه تنها خود را خوار می گیرند و به نیروهای برونی تسلیم می شوند، بلکه به خویشتن آزار می رسانند و سبب رنج خود می گردند.

صورت روشن تر این مکانیسم تلاش برای تسلیم یا تسلط است و به عبارت بهتر تلاش های ناشی از سادیسم یا مازوخیسم. در این میان، احساس حقارت و ناتوانی و ناچیزی رایج ترین مظاهر تلاش های ناشی از مازوخیسم به شمار می روند. آنان هشیارانه از این مسئله می نالند و می خواهند از دستش خلاص شوند، اما ناآگاهانه نیرویی

دیگر آنها را به سوی این رفتار سوق می دهد. این تمایلات و قطب مخالف آنها یعنی استعداد ناشی از سادیسم، همیشه در یک خوی جمع می شوند.

در مورد سادیسم، سه نوع استعداد وجود دارد: نخست اینکه سادیسم دیگران را به خود وابسته می کند و به خاطر آنکه به صورت آلتی همچون موم در دستانش نرم باشند، بر آنها قدرت و تسلط نامحدود می آید. دوم آنکه نه تنها فرد می خواهد تحکم مطلق بر دیگران داشته باشد، بلکه جنبشی در درون او شکل می گیرد که او را می دارد دیگران را استثمار کند و آنچه دارند بدزدد، شکم بدرد و اجزای وجودشان را ببلعد و به خود بیافزاید. سومین نوع از استعداد سادیسم این است که فرد می خواهد موجب رنج دیگران شود و آنان را در رنج ببیند. این رنج ممکن است جسمانی باشد ولی در بیشتر مواقع روانی است. هدف سادیسم این است که در آزدن دیگران اقدام کند، سرشکسته و شرمسارشان سازد و این وضعیت را در میان آنان به تماشا بنشیند.

ممکن است سادیست خود در این تصور باشد که می خواهد بر زندگی آنان مسلط باشد چون دوستشان دارد اما حقیقت این است که دوستشان دارد چون بر زندگی آنان مسلط است. برای این منظور حتی با مادیات، با تحسین، با مطمئن ساختن به محبت خویش، با لطیفه و سخن وری و غم خواری به آنان رشوه می دهد. چه بسا که به آنان همه چیز می دهد تا در تسلط او باقی بمانند به جز یک چیز: حق آنکه مستقل و آزاد باشند. این وضع خاصه در روابط میان والدین و فرزندان غالب است. کودک را در قفسی طلائی محبوس می کنند و به او همه چیز می دهند به شرط آنکه قفس را ترک نکند. نتیجه این امر غالباً این است که وقتی کودک بزرگ شد، در او ترسی عمیق از عشق پدید می آید. چه در چشم او لازمه عشق، گرفتاری و برخوردن به مانع در راه نیل به آزادی است.

در نظر بسیاری از محققین، سادیسم همیشه از مازوخیسم معمای کوچکتری بوده است. پدیده ای که ثابت می کند ممکن است آدمی رنج و ضعف را به عنوان هدف خود برگزیند، انحراف ناشی از مازوخیسم نام دارد. در اینجا می بینیم که جمعی هشیارانه یا ناهشیارانه بر آنند که رنج بکشند و از این امر لذت ببرند. در افراد مازوخیسم، هراسی عظیم از تنهایی و ناچیزی موج می زند. به قول داستایوفسکی در برادران کارامازوف: «نیازی شدیدتر از آن ندارد که کسی را پیدا کند و هرچه زودتر موهبت آزادی را که از شوربختی با آن به جهان چشم گشوده است، تسلیم اش کند.» فرد دیگر نمی تواند خودش باشد، دیوانه وار به هر دری می زند تا بار نفس منفرد خویش را زمین بگذارد و از آن خلاصی یابد و دوباره احساس ایمنی کند.

مازوخیسم وسیله ای است برای رسیدن به این هدف. تلاش های ناشی از مازوخیسم به هر صورت که ظهور کند، هدف اش همیشه خلاصی از نفس فردی و غرقه ساختن خویش است، یا به عبارت بهتر خلاصی از بار آزادی. حالا اهمیت ندارد که آن کس که مازوخیسم در او غرقه می شود واقعا قدرتمند است یا او این گونه می پندارد. در بعضی موارد ممکن است این تلاش های مازوخیستی با موفقیت نسبی توأم شوند. اگر سازمان های مربوط به فرهنگ اجتماع سبب ارضای این تلاش ها شدند، ممکن است فرد با میلیون ها نفری که در این احساسات سهیمند متحد گردد و از این راه کسب ایمنی کند. نمونه این امر تسلیم به پیشوا در ایدئولوژی های فاشیستی است.

در مازوخیسم سائق فرد، احساسی از تنهایی و ناچیزی است که در توان نمی گنجد. شخص می کوشد تا با از دست نهادن نفس فردی (از لحاظ روانی) بر این احساس چیره شود. راهی که می گزیند خوار داشتن کامل خویش و رنج بردن است. اما آنچه که می خواهد رنج و درد نیست بلکه رنج و درد بهایی است که باید برای رسیدن به هدفی که با وسواس به دنبال آن است بپردازد. در مازوخیسم، رنج کشیدن وسیله ای است برای نیل به مقصودی دیگر یعنی فراموش کردن نفس فردی. مازوخیسم می کوشد تا جزئی از کل نیرومندی شود که می اندیشد در برون از او وجود دارد و می خواهد تا خود را در او غرقه کند. حال این قدرت برونی ممکن است یک فرد، یک موسسه، خدا، ملت، وجدان یا وسواسی روانی باشد. این کل نیرومند در نظر مازوخیسم ابدی و تزلزل ناپذیر می نماید. برای همین تمامیت خویش را به عنوان یک فرد با غرقه شدن در او از دست می نهد تا در قدرت و جلال او سهیم گردد. او از آزادی خویش در این راه می گذرد اما در عوض با سهیم شدن در قدرتی که او را به کام خود می کشد، ایمنی و غروری تازه پیدا می کند. بدین سان مازوخیسم از قید تصمیم گرفتن، بر عهده گرفتن مسئولیت نهایی آنچه که سرانجام بر او می گذرد، راهی که باید در پیش بگیرد و نیز از قید آنکه در معنای زندگی تردید کند و بداند که حقیقتا کیست، می رهد و مسئولیت همه این کارها را بر دوش قدرتی می نهد که در او فنا می شود.

اما ماهیت سائق های سادیستی چیست؟ ماهیت امر اینجا نیز با میل به درد رساندن و آزار دادن یکی نیست. بلکه بر این جنبش اصلی درونی استوار است که سادیسم می خواهد بر کسی تسلط کامل داشته باشد؛ از او آلتی بی اراده در کف خویش بسازد؛ بر او حکومت مطلق براند؛ خدای او باشد و آنچه می خواهد بر او روا دارد و او را در رنج بیاندازد. ماهیت اصلی سائق های سادیستی لذتی است که سادیسم از تفوق کامل بر کسی دیگر حاصل می کند.

اما از نظر روانشناسی هر دو استعداد سادیسم و مازوخیسم از یک نیاز اصلی نتیجه می شوند و از ناتوانی فرد برای تحمل تجرد و ضعفش سرچشمه می گیرند. فروم هدفی را که سادیسم و مازوخیسم هر دو در پی آن می گردند و بر آن استوار می باشند، «همزیستی» می نامد. در اینجا همزیستی عبارت است از اتحاد دو نفس منفرد با یکدیگر، بدین نحو که هر دو تمامیت نفس فردی خود را از دست می نهند و کاملاً به یکدیگر وابسته می شوند. سادیسم و مازوخیسم هر دو به طرف خود نیازمندند. تنها فرق این است که مازوخیسم با بلعیده شدن کسب ایمنی می کند و سادیسم با بلعیدن. اما در هر دو حال تمامیت نفس فردی فرد از دست می رود. در یک حالت خویشتن را در قدرتی برونی مستحیل می کنیم و از این راه غرقه می شویم و در حالت دوم دیگری را جزئی از خود می کنیم و بدین وسیله بزرگ می شویم و به نیرویی می رسیم که گمان می کنیم نفس مستقل فاقد آن است. بنابراین، سائق همزیستی با فرد دیگر همیشه ناتوانی فرد برای تحمل تنهایی نفس منفرد است. اینجاست که ثابت می شود چرا تمایلات سادیستی - مازوخیستی پیوسته در یکدیگر می آمیزند. با اینکه سادیسم و مازوخیسم ظاهراً نقیض یکدیگر می باشند، اما ماهیتاً از یک احتیاج اصلی سرچشمه می گیرند.

تفاوت بزرگ این است که در سادیسم غالباً عناد هشیارتر است و مستقیماً از طریق عمل بروز می کند اما در مازوخیسم عنادی که وجود دارد غالباً ناهشیار است و به صورت غیر مستقیم ظهور می کند. از سوی دیگر هرگاه که در مقابل بسط آزاد حسی، عاطفی و فکری بشر سدی ایجاد شود، حاصل کار تخریب است و باید انتظار داشت که همان شرایط که به پیدایش نیاز برای همزیستی منجر می شوند، این صفت را نیز موجب گردند. اما باید توجه کرد که سادیسم با حس تخریب فرق می کند. فرد مخرب در صدد نابود کردن چیزی است که بدان مشغول است و می خواهد آن را از میان بردارد و خلاص شود اما سادیست در پی تسلط است و با از میان رفتن موضوع تسلط دچار احساس کمبود می گردد.

اغلب اتفاق می افتد که سادیسم - مازوخیسم را با عشق اشتباه می گیرند و به طور خاص پدیده های مازوخیستی را بیان محبت می پندارند. مردم انکار نفس و گذشتن از حقوق خود را نشانه های عشق بزرگ می پندارند و آن را می ستایند. چنان که گویی دلیلی بزرگتر از فدا شدن و از خود گذشتن وجود ندارد که ثابت کند دیگری را دوست داریم. اما حقیقت آن است که در این موارد عشق یک اشتیاق ناشی از مازوخیسم است که در نیاز شخص به همزیستی ریشه دارد. اگر معنایی که از عشق در نظر داریم، شوری است که بر انکار، قلم رد می کشد و پیوندی است که وقتی با ذات معشوق برقرار شد فعلیت می یابد، اگر منظور از آن وحدت با شخص دیگری است که در آن استقلال و تمامیت فردی هر دو طرف به جای می ماند، این نتیجه اجتناب ناپذیر است که مازوخیسم با عشق مخالف یکدیگرند. عشق بر برابری و آزادی استوار است و اگر بر تابعیت و از دست رفتن

تمامیت فردی یکی از طرفین مبتنی شد، دیگر عشق نیست بلکه گونه ای وابستگی است که هرچه در پس نقاب دلیل و عذر نهان شود، باز اصل آن مازوخیسم است. سادیسم نیز غالباً در جامعه عشق بیان می شود. بیشتر اوقات وقتی کسی مدعی شد که تحکم اش بر دیگری به خاطر مصلحت اوست، سادیسم محبت انگاشته می شود غافل از آنکه عامل اصلی تلذذ از تفوق است.

یک نکته دیگر نیز در خصوصیات افراد دارای خوی قدرتگرا وجود دارد که باید به آن توجه کرد. صاحب چنین خویی دایماً در مقابل مراجع قدرت در حال طغیان است، حتی مراجعی که منافع او را به پیش می برند و در صدد منکوب کردن وی نیستند. به این ترتیب کسانی را می بینیم که با یک دسته از مراجع قدرت به مبارزه بر می خیزند، مخصوصاً وقتی ضعف این مراجع برایشان نومید کننده می گردد، اما همین افراد در همان حال یا چندی بعد به دسته ای دیگر که به وسیله اقتدار بیشتر یا نوید فراوان تر اشتیاق ناشی از مازوخیسم را در آنها تحقق می بخشند تسلیم می گردند. همچنین در میان افراد دارای این خوی کسانی را می بینیم که در آنها گرایش به ایستادگی به کلی سرکوب شده است و تنها هنگامی به ظهور می رسد که نظارت هشیار به سستی می گراید یا وقتی باز شناخته می شود که وضعی که در مرجع قدرت راه یافته و سبب تزلزل آن شده است، موجب نفرت صاحب خوی گردد. گاه ممکن است به نظر برسد که افراد دارای این خوی ساختمان خوی شان با خوی مازوخیست های فرمانبردار به کلی متفاوت است و دنبال استقلال طلبی شدید می باشند، اما حقیقت چیز دیگری است. ظاهر امر این است که چنین کسانی بر اساس نیروی درونی و درستی و تمامیت وجود خود به جنگ با نیروهایی که راه آزادی و استقلال شان را مسدود کرده اند می روند، غافل از اینکه این نبرد یک نوع مبارزه طلبی است، جهدی است که صاحبان خوی قدرتگرا برای عرض اندام و غلبه بر احساس ناتوانی خویش به پا می کنند، حال آنکه اشتیاق به تسلیم، هشیار یا ناهشیار، هرگز در آنان از میان نرفته است. کسی که خوی قدرتگرا دارد هرگز «انقلابی» نیست و بهتر است او را «طاغی» بنامیم. عدم قدرت در نظر قدرتگرایان نشانه مسلم حقارت و گناه است و وقتی مرجع قدرتی که بدان معتقدند از خود ضعف نشان دهد، محبت و احترام شان به حس تحقیر و تنفر بدل می شود.

قدرتگرا شرایطی را که به محدود شدن آزادی انسان منتهی می شود و گردن نهادن در برابر تقدیر را دوست دارد. ممکن است تقدیر به جامعه معقول آراسته شود و از نظر فلسفه «قانون طبیعت» یا «سرنوشت آدمی»، از نظر دین «اراده ی خداوند»، از نظر علم اخلاق «وظیفه» و از نظر قدرتگرایان نیرویی برتر و برون از فرد که چاره ای جز تسلیم بدان نیست، نام گیرد. وجه مشترک تمامی انواع مختلف تفکر مبتنی بر قدرتگرایی این اعتقاد



است که زندگی در اراده قوایی بیرون از نفس و منافع و آرزوهای آدمی است و نیکبختی تنها از راه تسلیم به این قوا میسر است. اندیشه ثابت در فلسفه مازوخیستی ناتوانی آدمی است.

شجاعت قدرتگرا شجاعتی است برای تحمل سرنوشت یا آنچه که نماینده وی یعنی پیشوا بر وی مقدر کرده است. بزرگترین فضیلت در نظر فرد قدرتگرا رنج بردن و دم بر نیاوردن است نه شجاعت کاستن و پایان دادن به رنج. قدرتگرا کسی را قهرمان می شناسد که بر سرنوشت گردن می نهد نه آنکه می خواهد سرنوشت را تغییر دهد.

آنچه در قلب هر فرد نوروتیک یا هر فرد با پرورش سالم مشاهده می کنیم، مبارزه ای است به خاطر آزادی و استقلال. این مبارزه در مورد بسیاری از کسان که سالم یا بهنجار پنداشته می شوند، به پایان رسیده و به از دست دادن کامل نفس فردی آنان منتهی شده است. از اینجاست که تصور می شود چنین کسانی با محیط سازش یافته اند و افرادی سالمند. اما نوروتیک هنوز به مبارزه ادامه می دهد و نمی خواهد تسلیم شود ولی در عین حال به تصویری که از یک مددکار سحرآمیز برای خود به وجود آورده پای بند مانده است. پس باید ابتلای او به عنوان کوششی ذاتا محکوم به شکست در نظر آورده شود که هدف از آن حل کشمکش میان یک وابستگی اساسی و طلب آزادی است.

### تخریب

مکانیسم دوم گریز از آزادی را تخریب نام نهاده ایم. هدف حس تخریب همزیستی توام با تاثیر یا تاثیر نیست، بلکه از میان برداشتن طرف مقابل است. با این همه باید گفت که این حس نیز در حالت غیر قابل تحمل ناتوانی و تجرد فرد ریشه دارد. تخریب دنیای برون راه گریز از احساس ناتوانی در برابر آن پنداشته می شود. میان تخریب و سادیسم تفاوتی اساسی وجود دارد. سادیسم بر آن است تا طرف مقابل را ببلعد و جزئی از خود بکند، اما حس تخریب تیشه بر ریشه آن می زند. سادیسم می خواهد وجودی را که از اجزای مختلف تشکیل می یابد با تسلط بر دیگران نیرو بخشد، اگرچه حس تخریب نیز به دنبال همین هدف است اما راهی که در پیش گرفته است، بر انداختن هرگونه تهدید از سوی بیرون می باشد.

یکی از نتایج دیگر تجرد و ناتوانی ایجاد سد در برابر زندگی است. کسی که تنها و ناتوان شد، راه تحقق قوای حسی، هیجانی و فکری خویش را مسدود می یابد. خود او فاقد آن ایمنی و خود انگیختگی درونی است که از قوه به فعل درآمدن این استعدادات بدان مشروط می شود. آنچه فرهنگ اجتماع در باب لذات و خوشبختی قبیح دانسته، مانند چیزهایی که از زمان رفورم تاکنون در مذهب و عرف طبقه متوسط جزء قبیح به شمار رفته بر

ضخامت این سد درونی می افزایشند. بنا به نظر فروید در آدمی دو دسته تلاش های اساسی وجود دارند: نخست سائقی که متوجه زندگی است و می توان گفت کمابیش همان انرژی حیاتی جنسی است و دوم «غریزه مرگ» که هدف آن انهدام زندگی است.

بین میزان حس تخریب در هر فرد و میزان محدودیتی که در برابر بسط آزاد زندگی وجود دارد نسبتی مستقیم موجود است. مراد از این محدودیت ایجاد سدی است که در برابر تمامی زندگی شکل می گیرد و به جلوگیری از نمو و بیان خودانگیخته قوای حسی، هیجانی و فکری منتهی می گردد. حیات دارای یک تحرک درونی است و می خواهد رشد کند، بیان و عیان شود و خلاصه جریان داشته باشد. وقتی در مقابل این تمایل سدی به وجود آمد، انرژی که به سوی حیات متوجه بود، به فساد می گراید و به تخریب میل می کند. به عبارت دیگر، سائق زندگی و سائق تخریب از یکدیگر مستقل نیستند، بلکه هر کدام به دیگری به طور معکوس وابسته است. هرچه سائق زندگی بیشتر دچار تضییق شود، نیروی سائق تخریب فزونی می گیرد؛ و هرچه حیات بیشتر از قوه به فعل برسد یا تحقق پیدا کند، قوت حس تخریب به کاستی می گراید. خلاصه آنکه حس تخریب محصول حیات فعلیت نیافته است. ریشه حس تخریب در طبقه متوسط پایین همان است که در این بحث بنای گفتگو قرار گرفت، یعنی تنهایی فرد و وجود سد در برابر بسط آزاد وی.

### همرنگی ماشینی

برای گریز از آزادی مکانیسم های دیگری نیز وجود دارد مانند پا پس کشیدن از دنیا به اندازه ای که دیگر خطری از سوی آن متوجه شخص نشود، یا باد کردن و چنان از لحاظ روانی خویشتن را بزرگ دیدن که جهان در مقایسه کوچک به نظر برسد و... اما مکانیسم دیگری وجود دارد که مخصوصا امروزه زیاد مورد استفاده قرار می گیرد. مراد از این مکانیسم راه حلی است که اکثر افراد عادی اجتماع بدان روی می آورند. به طور خلاصه وقتی شخص بدین طریق متمایل شد، دیگر خودش نیست بلکه یکسره شخصیتی را اختیار می کند که سازمان های فرهنگی اجتماع پیش پای او می نهند و بدین ترتیب درست همرنگ دیگران می شود و مطابق با انتظارات آنان عمل می کند.

این مکانیسم را «همرنگی ماشینی» نام می نهمیم. کسی که نفس فردی خویش را رها می کند و به صورت ماشینی مانند میلیون ها ماشین دیگری که پیرامون او قرار گرفته اند در می آید، از تنهایی و اضطراب به دور می ماند ولی این امر برایش بسیار گران تمام می شود، چه بهایی که باید بپردازد از دست دادن نفس اوست.

فروم برای نشان دادن این وضعیت و اینکه فرد هم‌رنگ با جماعت خیال می‌کند که اندیشه هایش مال خودش است اما در حقیقت این افکار از بیرون به او القا شده است، آزمایشی را انجام می‌دهد. در این آزمایش فرد «الف» به خواب مصنوعی برده می‌شود و در هنگام خواب به او القا می‌شود که پس از بیدار شدن می‌خواهد تا دست نویس مطلبی را بخواند که تصور می‌کند با خودش آورده است ولی چون به جستجوی دستنویس می‌پردازد، آن را نمی‌یابد و تصور می‌کند که فرد «ج» آن را دزدیده است و نسبت به او خشمناک می‌شود. خواب‌کننده همچنین به الف القا می‌کند که باید به کلی فراموش کند که این مطالب در خواب مصنوعی به او القا شده است. توجه کنید که فرد ج کسی است که فرد الف هیچگاه نسبت به او خشمگین نشده است و او را بسیار دوست می‌دارد و دلیلی برای عصبانیت نسبت به او ندارد. از این گذشته در واقع اصلاً هیچ دستنویسی در کار نبوده است.

الف بیدار می‌شود و پس از صحبتی کوتاه می‌گوید: «راستی مرا به یاد موضوعی انداختید که نوشته ام و حالا برایتان می‌خوانم.» به اطراف نگاهی می‌کند و دستنویس را نمی‌یابد، سپس به ج می‌نگرد و می‌گوید شاید او آن را برداشته است. وقتی ج موضوع را انکار می‌کند، الف برافروخته می‌شود و به خشم می‌آید و بدون هیچ پرده پوشی، ج را به دزدیدن دستنویس متهم می‌کند و حتی از این هم فراتر می‌رود و برای موجه ساختن این اتهام شروع به اقامه دلیل می‌کند. مثلاً می‌گوید از دیگران شنیده که ج به دستنویس احتیاج شدید دارد و بنابراین از فرصت برای دزدیدن آن استفاده کرده است. می‌دانیم آنچه الف در این موقع احساس می‌کند و می‌اندیشد، احساسات و اندیشه‌های خود او نیست بلکه عناصری است خارجی که شخص دیگر به او القا کرده است.

این آزمایش نشان می‌دهد که ممکن است افکار و احساسات و امیالی داشته باشیم که ذهننا تصور می‌کنیم از آن خودمان است حال آنکه علی‌رغم این واقعیت که این افکار و احساسات را به تجربه در می‌آوریم، آنها از خارج در درون ما گذاشته شده‌اند و نسبت به ما غریبه‌اند و آنچه که خود احساس می‌کنیم و می‌اندیشیم نیستند. بر اساس این آزمایش فرد الف، خواستش، اندیشه‌اش و احساسش هر سه از بیرون به او القا شده است و هیچ یک متعلق به خود او نیست در حالی که او خلاف این را می‌پندارد.

در اینجا باید گفت: نکته قاطع این است که اندیشه‌ای چگونه به وجود می‌آید نه آنکه آنچه اندیشیده می‌شود چیست. اندیشه‌ای که در نتیجه تفکر فعال به ظهور می‌رسد، همیشه تازه و بدیع است. امروزه کار به جایی رسیده که در اجتماعی که تصمیم فردی باید از پایه‌های آن باشد، تصمیماتی که از خود افراد تراوش می‌کند در شمار نوادرنند.

از دست رفتن خود یا نفس اصیل و استقرار نفسی کاذب به جای آن، فرد را در حالی از نایمینی شدید رها می‌کند. شک از او آرام می‌برد، چه به علت آنکه فقط بازتابی از انتظارات دیگران شده، هویت خود را کمابیش از دست داده است. روش روانکاوی سیری است که در آن شخص می‌کوشد تا این نفس اصیل را باز و عیان کند. «تداعی آزاد» یعنی بیان افکار و احساسات اصیل و راست گفتن، و راستی یعنی گفتن آنچه که از خود شخص بدعت می‌گیرد و احتراز از انطباق با اندیشه‌ای که انتظار دارند ابزار شود نه صراحت لهجه.

در ادامه فروم به بررسی دو مثال از خوی‌های قدرتگرا و هم‌رنگی ماشینی در جوامع می‌پردازد. در مورد خوی‌های قدرتگرا، روانشناسی نازیسم را مطرح می‌کند و به بررسی علل و ریشه‌های آن می‌پردازد و در خصوص هم‌رنگی ماشینی، بحث دموکراسی را مطرح می‌کند و از نگاه خود به شرح آن می‌پردازد.

### روانشناسی نازیسم

هنگامی که قدرت به دست هیتلر می‌افتد، نتیجه ضمنی جنگیدن با او بیرون ماندن از جامعه مردم آلمان پنداشته می‌شود. به طوری که پس از برافتادن دیگر احزاب سیاسی، حزب نازی به منزله آلمان و مخالفت با آن در حکم مخالفت با آلمان به حساب می‌آید. به طوری که هرچه یک آلمانی با اصول کار نازیسم مخالف بود، اگر قرار بود از میان تنهایی و احساس تعلق به آلمان یکی را انتخاب کند، در اغلب اوقات مورد دوم را انتخاب می‌کرد. بسیار می‌توان کسانی را پیدا کرد که از اصحاب نازیسم نبودند، اما از نازیسم در برابر حمله بیگانگان دفاع می‌کردند، زیرا در نگاه آنان حمله به نازیسم به منزله حمله به آلمان تلقی می‌شد.

شخصیت و تعالیم هیتلر و به طور کلی دستگاه نازیسم، نشان دهنده صورت افراطی یک ساختمان خوی قدرتگرا بود و به همین ترتیب مقبول طبع مردمی واقع گردید که کمابیش دارای همین ساختمان خوی بودند. ماهیت خوی قدرتگرا در مقارنه‌ی سائقه‌های سادیستی - مازوخیستی است. سادیسم یعنی آرزوی قدرت نامحدود بر کسی و این آرزو گاه نیز با حس تخریب می‌آمیزد؛ مازوخیسم یعنی آرزوی مستحیل شدن در قدرتی قاهر و در نیرو و جلال آن سهیم شدن. استعدادهای سادیستی و مازوخیستی هر دو معلول ناتوانی فرد مجرد برای تحمل تنهایی و نیاز وی به یک رابطه همزیستی انگلی می‌باشد که بر این تنهایی غلبه کند.

هیتلر به خوبی از این حس و خوی قدرتگرای مازوخیستی در جامعه آگاه بوده و در جملاتش نیز این مسئله را بیان کرده است. او در کتاب خود، نبرد من، می‌نویسد: «برپا داشتن مجامع بزرگ لاقبل به این علت لازم است که فردی که در آن حضور می‌یابد از اینکه به تازگی در صف پیروان یک نهضت خاص درآمده احساس تنهایی می‌کند و ترس جدا ماندن بر او چیره می‌شود. برای نخستین بار تصاویری از یک جامعه بزرگتر به وی عرضه

می شود و این امر در بسیاری از مردمان تاثیری به جای می گذارد و به استواری و دلیر شدن آنان منتهی می گردد... اگر کسی است که برای اولین بار از کارگاه کوچک خویش یا دستگاه بزرگی که در آن کار می کند و خویشتن را کوچک می یابد قدم بیرون نهاده و در جمعی بزرگ شرکت جسته است و اکنون خویش را در میان هزاران نفر هم مسلک می بیند... در برابر جادوی نفوذ آنچه که تلقین توده گیر می خوانیم، از پای خواهد افتاد.» در همین خصوص، گوپلس در وصف توده ها در داستان «می سائل» می نویسد: «مردم هیچ چیز نمی خواهند جز آنکه حکومت خوب داشته باشند... مردم توده همچون سنگ در دست پیکر تراش می باشند. میان توده ها و پیشوا به سان رنگ و نقاش مسئله ای وجود ندارد.»

هیترل معمولاً بر این عقیده بود که اشتیاق خویش را به جامه دلایل بیآرآید و موجه جلوه دهد. عمده دلایلی که اقامه می کند آن است که اولاً سلطه وی بر مردمان دیگر به خاطر نفع خود آنان و به سود فرهنگ جهان است. ثانیاً میل به قدرت در قوانین ازلی طبیعت ریشه دارد و کار او فقط آن است که این قوانین را باز شناسد و از آنها پیروی کند. ثالثاً خود او به فرمان قدرتی بالاتر چون خدا یا سرنوشت یا تاریخ یا طبیعت عمل می کند. رابعاً کوشش وی برای مسلط شدن دفاعی است در برابر دیگران که سعی دارند بر او و مردم آلمان استیلا یابند. وگرنه مدعی است که خود وی چیزی جز صلح و آزادی نمی خواهد.

### آزادی و دموکراسی

حق بیان افکار تنها در صورتی معنا می دهد که بتوانیم افکاری را برای بیان از خود داشته باشیم. اما حقیقت این است که انسان عصر ما در سایه این پندار غلط به سر می برد که خود می داند چه می خواهد در صورتی که چیزهایی که می خواهد، آنهاست که باید بخواهد. برای قبول این رای نخست باید دانست که بر خلاف تصور اکثر مردم دانستن آنچه که می خواهیم نه تنها آسان نیست بلکه از مشکل ترین مسائلی است که هر انسانی با آن روبروست و باید سرانجام گره از آن بگشاید. بدبختانه این وظیفه ای است که دیوارنه وار از آن پرهیز می کنیم و در عوض هدف های ساخته و پرداخته دیگران را چنانکه گویی از آن خود ما هستند، می پذیریم. معاصران ما حاضرند برای رسیدن به این هدف های خیالی تن به مخاطرات بزرگ دهند ولی وقتی دیدند خود باید مسئولیت برگزیدن هدف های خویش را قبول کنند، ترسی عمیق بر دلشان چیره می شود. آنان فعالیت شدید را غالباً به خطا دلیل مخیر بودن در آنچه انجام می دهند می گیرند، حال آنکه می دانیم این افعال به همان اندازه خودانگیخته هستند که رفتار یک هنر پیشه یا کسی که به خواب مصنوعی رفته است.

این مسئله خاص یعنی باز شناختن این نکته که تا چه حد خواسته ها و اندیشه ها و احساسات ما از خارج به ما داده شده اند و به راستی به خودمان تعلق ندارند، با مسئله قدرت و آزادی پیوندی نزدیک دارد. در تاریخ نوین جای قدرت ها عوض شده است: نخست قدرت دولت به جای قدرت کلیسا و سپس قدرت وجدان به جای قدرت دولت قرار گرفت و سرانجام در روزگار خودمان، وجدان نیز از سریر اعتبار به زیر آمد و اکنون قدرت مجهول حس مشترک مردمان یا «عقل سلیم» و «عقیده عمومی» به عنوان اسباب تازه ی هم‌رنگ ساختن خلق به جای آن بر فراز رفته است. چون از بند صور قدیمی قدرت آزاد شده ایم، نمی بینیم که طعمه نوع جدید آن گشته ایم. به صورت ماشین های خودکار درآمده ایم و در این پندار دلخوشیم که افرادی هستیم مستقل الاراده. اما این پندار تنها به این درد می خورد که ما را از نایمینی خویش غافل نگه دارد و اساس قضیه تغییر نکرده است بلکه هر روز نفس فرد سست تر می شود و خویشتن را ناتوان تر و نایمین تر احساس می کند. اندیشه ها و احساسات و ارادات آدمی آنهاست که گمان می کند باید داشته باشد، غافل از اینکه در این معامله نفس خود را که باید ایمنی وی به عنوان یک فرد آزاد بر اساس آن بنا شود، از دست داده است.

شکی که درباره هویت خویش داریم با مطابق انتظار دیگران رفتار کردن و چون آنها شدن آرام می گیرد و نوعی ایمنی به دنبال می آورد ولی بهایی که باید در برابر آن بپردازیم گران است. دست کشیدن از خودانگیختگی و فردیت راه زندگی را می بندد و آن را بی نتیجه می گذارد. درست است که کسانی که چون ماشین خودکار شده اند از لحاظ زیست شناسی زنده اند، اما از جهت روانی و هیجانی و ذهنی به زیر خاک مرگ رفته اند. ظاهراً چون زندگان جنبشی دارند ولی زندگی از میان انگشتان شان چون غبار به باد هوا می رود. در پس نقابی از رضایت و خوش بینی، انسان این عصر به غمی ژرف دچار شده است و شاید بتوان گفت بر لب پرتگاه بی امیدی گام می زند. اما تنها با آخرین قوا در مفهوم فردیت آویخته است و می خواهد با دیگران فرق داشته باشد.

انسان این عصر از بند های برون فارغ گشته و می تواند چنانکه می خواهد اندیشه و عمل کند. اگر می دانست که چه می خواهد و چه می اندیشد و چه احساس می کند، می توانست آزاد و قائم به اراده خود باشد. اما افسوس که نمی داند. به ساز قدرت های بی نام و مجهول گام بر می دارد و نفسی اختیار می کند که از آن خودش نیست. هرچه بیشتر بدین روش ادامه می دهد، خویشتن را ناتوان تر احساس می کند و چاره ای جز هم‌رنگی بیشتر ندارد.

هنگامی که در مردم به دیده شتابزده بنگریم به نظر می رسد که به خوبی به انجام وظایف اقتصادی و اجتماعی خویش مشغولند. اما حقیقت چیز دیگری است. وقتی معنای زندگی از دست رفت، انسان با تمام قوا به تلاش می افتد. همانگونه که مرگ در نتیجه گرسنگی جسمی از آدمی فریاد بر می آورد، مرگی که از گرسنگی روحی

می رسد نیز آمیخته با غوغاست. این خطر موجب آمادگی خلق برای پذیرفتن هرگونه ایدئولوژی و هر پیشوایی که بتواند شوری در دل ها بیفکند و ساختمان سیاسی و نشانه هایی عرضه کند که به ظاهر زندگی فرد را معنی و نظم می بخشد، شده است. از این رو بارورترین خاک برای رویا شدن مقاصد فاشیستی دل نومید انسان های ماشینی است.

### آزادی و خودانگیختگی

گریز، ایمنی از دست رفته را به انسان باز نمی گرداند، بلکه به او کمک می کند که نفس خویش را به عنوان موجودی جداگانه از یاد ببرد. فروم معتقد است که سیر رشد آزادی به قید و بند منجر نمی شود. آدمی می تواند آزاد باشد و به تنهایی دچار نشود؛ از نقد و سنجش باز ننشیند و به دامان شک نیز نیفتد؛ استقلال خویش را نگاه دارد و در ضمن، جزء تجزیه ناپذیر بشریت نیز باقی بماند. انسان می تواند بدین گونه آزادی برسد به شرط آنکه نفس خویش را از قوه به فعل درآورد و تلاش کند تا خودش باشد. آزادی حقیقی در نگاه فروم عبارت است از فعالیت خودانگیخته ی مجموع تمامیت یافته ی شخصیت آدمی.

فعالیت خودانگیخته با فعالیت اجباری یا وسواسی که تجرد و ناتوانی فرد وی را به سوی آن سوق می دهد، یکسان نیست و با فعالیت ماشینی که حاصل آن اختیار کردن ناسنجیده امور القا شده از خارج است نیز فرق دارد. فعالیت خودانگیخته فعالیت آزادانه نفس است و از منظر روانشناسی معنی اختیار در آن مستتر است. باید توجه داشت که در این زمینه مراد از فعالیت «انجام دادن کاری» نیست، بلکه کیفیت آفریننده ای است که می تواند هم در تجربه های هیجانی و فکری و حسی آدمی و هم در ارادات وی وارد عمل شود. یکی از شرایط خودانگیختگی، قبول شخصیت به طور مجموع و از میان برداشتن شکاف میان عقل و طبیعت انسان است. زیرا فعالیت خودانگیخته تنها در صورتی ممکن است که آدمی از سرکوب کردن اجزای اصلی نفس خویش باز ننشیند، نسبت به خود پاک بین شود و دایره های مختلف زندگانی اش وحدت و تمامیتی اساسی یابند.

با اینکه پدیده خودانگیختگی پدیده ای است که در فرهنگ اجتماع مان به ندرت بدان بر می خوریم، اما هنوز به کلی از میان مان رخت بر نبسته است. خود انگیختگان را همه می شناسیم. اینان کسانی بوده اند یا هستند که افکار و احساسات و رفتارشان نشان دهنده نفس آنهاست نه نمودار یک ماشین خودکار. این افراد هنرمندانند و هنرمند کسی است که بتواند خویشتن را خودانگیخته بیان کند. اما هنرمند در وضعی آسیب پذیر قرار دارد: اگر به موفقیت برسد در خودانگیختگی و فردیتش به دیده احترام خواهند نگرست؛ اما اگر نتوانست آثارش را به فروش برساند، معاصران خواهند گفت: غریب الحال و نورتیک است. در این مورد وضع هنرمند شبیه وضعی

است که انقلابیون در طول تاریخ بدان دچار بوده اند. انقلابی موفق زمامدار می شود و انقلابی ناکامیاب در زمره مجرمین در می آید.

### چرا فعالیت خودانگیخته راه حل مسئله آزادی است؟

گفتیم که صرف آزادی در معنای مورد نظر ما، یعنی آزادی از قید تمامی بند ها، فرد را به صورت موجودی مجرد در می آورد که از دنیا به دور می افتد و دیگر به آن اعتماد نمی کند و پیوسته نفس خویش را سست و در معرض خطر احساس می کند. با فعالیت خودانگیخته آدمی بر وحشت تنهایی چیره می شود بی آنکه تمامیت نفس خود را قربانی کند، زیرا وقتی به صورت خودانگیخته نفس را از قوه به فعل رسانید دوباره با دنیا، با انسان ها و با خودش دست اتحاد می دهد.

بزرگترین عنصر خودانگیختگی «عشق» است، اما نه عشقی که حاصل آن مستحیل شدن در دیگری یا تملک اوست، بلکه عشق به معنی اثبات دیگران، به معنی یکی شدن فرد با دیگران بدان اساس که نفس منفرد نیز بر جای بماند و حفظ شود. کیفیت پویای عشق در همین تضاد است که از نیاز به غلبه بر جدایی بر می خیزد و به وحدت منتهی می شود ولی با این حال فردیت شخص را از میان نمی برد.

عنصر دیگر خودانگیختگی «کار» است، اما نه کاری که از اجبارهای درونی و وسواس سرچشمه می گیرد و هدفش گریز از تنهایی است یا با طبیعت رابطه ای بوجود می آورد بدان منظور که بر آن استیلا یابد و آدمی را پرستنده و بنده ی آنچه که خود بوجود آورده کند، بلکه کار به معنای خلاقیتی که بدان راه آدمی و طبیعت یکی شوند.

فعالیت خودانگیخته، فردیت نفس را به اثبات می رساند و در عین حال نفس را با آدمی و طبیعت اتحاد می دهد. بدین ترتیب آن دوگانگی که در ذات آزادی نهفته است، یعنی تولد فردیت و درد تنهایی، به وسیله فعالیت خودانگیخته ی آدمی در سطحی بالاتر حل می شود. کسی که به فعالیت خودانگیخته می پردازد، جهان را در آغوش می کشد و نه تنها فردیت نفس او دست نخورده به جای می ماند، بلکه دارای استحکام و قوای بیشتری می گردد، چه نیروی نفس از فعالیت است. صرف تملک هرگز به کسی نیرو نمی بخشد، خواه تملک مادیات و خواه افکار و هیجانات. صرف استفاده از اشیا نیز مایه نیرومندی نیست، چه هرگز نمی توان گفت بدان دلیل که از چیزی استفاده می کنیم، از آن ماست.



چه از این حقیقت آگاه باشیم و چه نباشیم، این نکته به جای باقی است که بزرگترین شرم ما از آن است که خود نباشیم و هیچ چیز بیشتر از آگاهی از این نکته که اندیشه‌ها و احساسات و گفتارمان متعلق به خودمان است مایه مباهات و شادمانی مان نمی‌شود.

نتیجه ضمنی این معنی آن است که آنچه اهمیت دارد خود فعالیت است نه اثری که از آن به دست می‌دهد. اما در فرهنگ ما عکس این قضیه مورد تاکید است. تولید می‌کنیم نه برای رضایتی که از آن بر می‌گیریم، بلکه به خاطر فروش محصول. احساس می‌کنیم هر چیز، خواه مادی و خواه غیر مادی قابل خریدن است و بدین ترتیب بدون آنکه کوششی آفریننده به کار برده باشیم، اشیا از آن ما می‌گردند. به همین قیاس اگر صفاتی داشته باشیم و از تلاش مان حاصلی به دست آمده باشد در آن به دیده متاعی نظر می‌کنیم که در مقابل پول و قدرت و اعتبار قابل فروش است. پس به جای آنکه تاکید بر رضایتی که اکنون از فعالیت آفریننده به دست می‌آید قرار گیرد، به ارزش محصول منتقل می‌شود و آدمی از تنها رضایتی که می‌تواند موجب سعادت واقعی وی گردد، یعنی تجربه فعالیت در زمان حال، محروم می‌گردد و به دنبال سایه‌ای می‌رود که به محض آنکه تصور کرد دستیاب شده، سرخورده و نومید رهایش می‌کند. این سایه همان خوشبختی خیالی است که بدان موفقیت نام نهاده ایم.

سرچشمه شک، جدایی فرد و مسدود بودن راه زندگانی اوست. وقتی کسی توانست خودانگیخته زندگی کند، شک از میان می‌رود و شخص از خویشتن به عنوان موجودی فعال و خلاق آگاه می‌گردد و پی می‌برد که زندگی فقط دارای یک معناست و آن خود زندگی کردن است.

خودانگیختگی به فرد ایمنی جدیدی می‌بخشد. اما ایمنی تازه نیز با ایمنی که خاص مرحله پیش از فردیت یافتن است، فرق می‌کند. ایمنی تازه ناشی از آن نیست که فرد در حمایت قدرتی برونی و بالاتر از خود قرار دارد و کیفیت تراژیک زندگی نیز از او رخت بر نبسته است؛ بلکه احساسی است پویا و متحرک که به جای آنکه از حمایت دیگران سرچشمه بگیرد، بر فعالیت خودانگیخته‌ی فرد مبتنی می‌شود. این ایمنی که تنها باید از آزادی سرچشمه بگیرد از پندار و اوهام بی‌نیاز است، چه شرایطی را که مستلزم اوهامند از میان برداشته است.

معنی ضمنی آزادی حقیقی به عنوان تحقق نفس فردی، اثبات کامل این نکته است که هر یک از آدمیان یکتا و منحصر به فرد هستند. افراد مساوی ولی متفاوت به دنیا می‌آیند. اساس فردی شخصیت هر کس نیز با دیگری متفاوت است. رشد واقعی نفس رشدی است که بر این شالوده خاص انجام گیرد، رشدی است ارگانیک یا زنده که در جریان آن هسته‌ای که ویژه هر فرد است و جز او به هیچ کس اختصاص ندارد باز و شکوفا می‌شود.

رشد زنده تنها به این شرط مقدور است که ویژگی نفس دیگران و خویشان را به بالاترین درجه پاس داریم. احترام به این حقیقت که هر نفسی منحصر به فرد و یکتاست و کوشش در پرورش و کمک به رشد ویژگی نفس، گرانبهاترین موفقیتی است که نصیب تمدن انسان گشته ولی امروز همین موفقیت است که در خطر ویرانی و فراموشی قرار دارد.

یکتا بودن نفس با اصل تساوی متناقض نیست. معنای ضمنی این ادعا که آدمیان همه برابر به جهان می آیند آن است که همه در صفات اساسی بشری مشترکند و از یک سرنوشت سهم می برند و حقی که برای تمتع از آزادی و سعادت دارند از آنان گرفتنی نیست. معنی دیگر آنکه روابط آدمیان بر اساس همبستگی مبتنی است نه بر پایه تسلط و تسلیم.

معنای دیگر آزادی در مفهوم مورد نظر ما، این است که هیچ قدرتی بالاتر از این نفس یکتا و منفرد نیست و آدمی مرکز و غایت حیات خویشان است و رشد و تحقق فردیت انسانی هدفی است که هرگز نمی تواند تابع هدف هایی که دارای حیثیت بشر قلمداد می شوند، واقع گردد. این تعبیر ممکن است مورد اعتراض شدید قرار گیرد و بگویند که بر فرض خودپرستی لجام گسیخته مبتنی است و مفهوم فداکاری به خاطر آرمان ها را نفی می کند و قبول آن به هرج و مرج منجر می گردد. در پاسخ به این مسئله باید به این نکته توجه کنیم که این مطلب که آدمی نباید تابع هیچ چیز بالاتر از خود قرار گیرد، نفی حیثیت آرمان ها نیست، بلکه بر عکس، قوی ترین وجه اثبات آنهاست و ناگزیرمان می کند با تحلیل نقادانه ببینیم اصولا آرمان چیست؟

عموم مردم امروزه می پندارند که آرمان هدفی است که رسیدن به آن به خاطر سود مادی نیست و هر چیز که شخص برای آن مطامع مادی خود را فدا کند، آرمان نامیده می شود. این تصویری است کاملا روانی و حتی نسبی و پنداری ذهنی و خالی از واقعیت عینی است. بر حسب این پندار فاشیستی که تنها سائق آن آرزوی تبعیت از قدرتی بالاتر و مقهور ساختن دیگر مردمان است، به سان مردی که در راه برابری و آزادی پیکار می کند به آرمانی متکی می شود. در اینجا باید بگوییم، آرمان ها می توانند اصیل یا خیالی باشند. باید دانست که تفاوت میان آرمان های اصیل و خیالی به همان اندازه اساسی است که تفاوت میان راستی و دروغ. همه آرمان ها در این نکته مشترکند که آرزوی چیزی را که هنوز به دست نیامده ولی بخاطر رشد و سعادت فرد مطلوب قرار گرفته است، بیان می کنند. پس باید دید کدام آرمان واقعا در جستجوی پیشرفت زندگی بشر است و کدام آرمان می خواهد راه آن را مسدود کند. اینکه چه چیز برای آدمی خوب یا بد است، از مسائل ما بعد الطبیعی نیست، مطلبی است تجربی که برای یافتن پاسخ به آن باید طبیعت انسان را مورد تحلیل قرار داد و دید تاثیر

بعضی شرایط در او چگونه است. آنچه مسلم است این است که آرمان هایی نظیر آرمان های فاشیسم مسلما ضد حیات بشرند.

پدیده مازوخیسم نشان می دهد که پاره ای از مردم به سوی تجربه رنج و تسلیم کشیده می شوند. شک نیست که رنج یا تسلیم یا خودکشی، آنتی تز یا عکس هدف های مثبت زندگی می باشند. ولی ممکن است تجربه ذهنی این امور برای کسانی لذت آور و جذاب باشد. کشش به سوی امور زیان آور در زندگی پدیده ای است که بیش از هر چیز مستحق نام انحراف ناشی از ناخوشی است.

پس بدین نتیجه می رسیم که هر هدفی که به رشد و آزادی و خوشبختی آدمی کمک کند، آرمانی است اصیل و هدف های غیر معقولی که زائیده وسواس یا اجبارهای درونی می باشند با اینکه از لحاظ ذهنی تجربیاتی جاذبند (مانند سائق تسلیم)، در حقیقت به زیان حیات آدمی تمام خواهند شد و آرمان هایی هستند دروغین. با قبول این تعریف باید پذیرفت که آرمان اصیل یعنی بیان رسای اثبات نفس نه نیرویی برتر از فرد که در پرده شده و رخ نهان کرده است. هر آرمانی که با این معنی در تضاد باشد، درست به همین دلیل ثابت می کند که به راستی آرمان نیست بلکه هدفی است که از ناخوشی مایه می گیرد.

از اینجا به مسئله فداکاری می رسیم و می پرسیم آیا تعریف ما از آزادی به عنوان تسلیم نشدن در برابر قدرت های بالاتر شامل انواع فداکاری از جمله گذشتن از جان نیز می شود؟ این مسئله مخصوصا در دنیای امروز دارای اهمیت است. زیرا که فاشیسم ندا برداشته است که فداکاری بزرگترین فضایل است و در بسیاری از مردم با تاکید بر کیفیت ایدآلیستی فداکاری تاثیر گذاشته است.

در این خصوص باید بگوییم که فداکاری دو نوع است و این دو به کلی از یکدیگر متفاوت می باشند. از واقعیات اندوه بار زندگی یکی آن است که خواسته های نفس جسمانی و هدف های نفس روانی آدمی ممکن است در ستیزه با هم قرار گیرند و گاه ناگزیر شویم نفس جسمانی را به خاطر اثبات درستی و تمامیت نفس روحانی فدا کنیم. این فداکاری هرگز ماهیت اندوه بار خود را از دست نمی دهد. مرگ هرگز شیرین نیست، حتی مرگی که در راه رفیع ترین آرمان ها پذیرفته شود. ولی با وجود این تلخی زاید الوصف، ممکن است مرگ بالاترین وجه اثبات فردیت آدمی قرار گیرد. این گونه فداکاری از بیخ و بن با فداکاری که فاشیسم منادی آن است فرق دارد. در این نوع دوم، نوع فاشیستی، فداکاری از مرتبه والای پیشین به زیر می آید و دیگر گرانتترین بهایی نیست که مجبور به پرداخت آن شویم تا بتوانیم نفس خویش را به اثبات برسانیم، بلکه بخاطر خودش هدفی است، آن هم هدفی مازوخیستی که غایت زندگی را در نفی آن و در فنای نفس می جوید و منظور فاشیسم را که نابودی

فردی و تسلیم محض به قدرتی بالاتر است به بهترین وجه بیان می کند. به همین ترتیب که خودکشی صورت منحرف زندگی است، این فداکاری نیز صورت انحراف یافته فداکاری حقیقی است. شرط فداکاری حقیقی آرزوی تمامیت روحانی است و این آرزو مصالحه نمی پذیرد. کسانی که فاقد تمامیت روحانی می باشند، از فداکاری برای پنهان کردن ورشکستگی اخلاقی خویش مدد می گیرند.

هنوز یک اعتراض دیگر به آزادی که از آن سخن می گوئیم وجود دارد و آن این است که اگر به افراد اجازه دهیم تا آزادانه، یعنی خودانگیخته، به عمل بپردازند، و اگر به جایی برسند که قدرتی بالاتر از خود شناسند، آیا نتیجه اجتناب ناپذیر چنین شرایطی هرج و مرج نخواهد بود؟ اگر غرض از هرج و مرج خودپرستی عنان گسیخته و تخریب باشد، عاملی که پاسخ به این پرسش بدان وابسته است استنباط ماست از مفهوم طبیعت آدمی. کافی است به مکانیسم تخریب باز گردیم و با یاد بیآوریم که آدمی نه خوب است و نه بد؛ حیات در ذات خود دارای استعدادی برای رشد و نمو و بسط و به فعل درآوردن قوای نهفته است. وقتی راه زندگی مسدود شد و فرد تنها ماند و شک و ناتوانی بر او دست یافت، به جانب تخریب و اشتیاق به کسب قدرت و تسلیم رانده خواهد شد. اگر آزادی که به بشر می دهند آزادی برای انجام کارها باشد و اگر انسان بتواند بدون مصالحه و به طور کامل نفس خویش را از قوه به فعل درآورد، سبب سائق های غیر اجتماعی وی از میان خواهد رفت و اگر هم خطری به جا بماند، تنها از طرف افراد نابهنجار و بیمار خواهد بود. با اینکه این آزادی هرگز در طول تاریخ بشر محقق نشده و اغلب وقتی به غالب بیان آمده صورت معقد و غیر معقولی یافته است، اما همیشه آرمانی بوده و آدمی از آن دست بر نداشته است. این عجیب نیست که تاریخ شاهد این همه بی رحمی و تخریب بوده است؛ بلکه این نکته جای شگفتی و امیدواری است که با وجود آنچه بر بشریت گذشته، آدمی هنوز دارای حیثیتی است و به شهادت تاریخ و همان طور که امروز در بسیاری از افراد مشاهده می کنیم، دلیری و خوبی و مهربانی نه تنها از انسان رخت بر نبسته، بلکه رشد هم کرده است.

ایده فروم در این کتاب به عقیده خودش این است که آزادی از نظر انسان این عصر دارای دو معناست و با اینکه آدمی از قید قدرت های قدیم آزاد شده و فردیت یافته، اما در عین حال مغلوب احساسی از تجرد و ناتوانی و آلتی در خدمت مقاصدی خارج از خود گشته و با دیگران و خویش بیگانه شده است. فروم معتقد است که این حالت؛ آهسته و نهانی، نفس آدمی را به تحلیل می برد و باعث سستی و هراسش می شود و برای تسلیم به انواع جدید بندگی آماده اش می کند. آزادی مثبت از نظر فروم یعنی تحقق کامل قوای فرد و توانایی برای خودانگیختگی و فعال زیستن.

بحران فرهنگی و سیاسی روزگار ما معلول آن نیست که آدمیان بیش از اندازه فردیت یافته اند، بلکه ناشی از آن است که آنچه در نظر ما به صورت فردیت جلوه گر می شده، پوستی خالی از مغز بوده است. پیروزی آزادی تنها در صورتی میسر است که در اجتماع دموکراتیک، خود فرد و رشد و سعادت وی غایت و مقصود فرهنگ جامعه قرار گیرد و برای اثبات حق حیات نیازی به توسل به موفقیت در زندگی یا امور دیگر نباشد و افراد تابع و آلت دست قدرت های خارج از خویش واقع نشوند، اعم از اینکه این قدرت از آن دولت باشد یا متعلق به یک دستگاه اقتصادی، و یا وجدان اخلاقی و آرمان های شخصی به راستی متعلق به خود او و مبین هدف هایی که از ویژگی نفس سرچشمه می گیرند باشد نه تقاضاهای منابع برونی که به درون وی رفته و جزئی از او شده اند. مشکلی که امروز با آن مواجهیم سازمان دادن به نیروهای اقتصادی و اجتماعی است به نحوی که آدمی به عنوان عضو یک اجتماع متشکل از حالت بردگی بیرون آمده و حاکم بر این نیروها شود.

در خصوص دموکراسی نوین، نخست این نکته گفتنی است که باید در حفظ موفقیت هایی که نصیب دموکراسی نوین شده از دل و جان کوشید. اصل انتخاب حکومت، یعنی حکومتی که منتخب مردم و مسئول در برابر آنهاست، یا حقوقی که به وسیله «قانون حقوق<sup>۱</sup>» تضمین شده، هیچ یک از دست دادنی نیست. گذشته از این اصول جدیدتر دموکراسی نیز باید غیر قابل مصالحه دانسته شود و با اعتقاد به آنها بپذیریم که جامعه مسئول تمام افراد خویش است و نباید گذاشت هیچ یک از افراد بشر گرسنگی بکشد، با ارباب و تخویف وادار به تسلیم شود، یا با ترس از بیکاری و گرسنگی از عزت نفس خویش بگذرد. بر ماست که در حفظ این اصول بکوشیم و حتی بسط و تحکیم آنها را نیز بر عهده بگیریم. برای آنکه دموکراسی پیشرفت کند، لازم است تا آزادی و ابتکار و خودانگیختگی، گذشته از پاره ای امور خصوصی و روحانی، در زمینه کار و شغل آدمی، یعنی فعالیتی که با اساس هستی وی سر و کار دارد نیز بیشتر شود.

به همان ترتیب که اجتماع موفق شده با اصول عقلی بر قوای طبیعت چیره شود، باید بر مسائل اجتماعی نیز مطابق با همان روش پیروز گردد. یکی از شرایط این امر از میان بردن حکومت مخفیانه کسانی است که با وجود تعداد اندک، بدون هیچ گونه مسئولیت در مقابل مردمی که سرنوشت شان وابسته به تصمیمات آنهاست، صاحب قدرت اقتصادی عظیم می باشند. مهم نیست که این نظام تازه را سوسیالیسم همراه با دموکراسی نام دهیم یا به

<sup>۱</sup> Bill of Rights

قانون حقوق، مدرکی است که حقوق اساسی و غیر قابل انتزاع هر فرد از مردم آمریکا در آن به تفصیل بیان و تضمین شده است، (مانند آزادی مطبوعات، آزادی مذاهب، محاکمه با حضور هیئت منصفه، مصونیت در مقابل تفتیش و ضبط غیر معقول و بی دلیل و در برابر وجه الضمان و جریمه بیش از اندازه و جز اینها). اعلامیه حقوق بشر فرانسه و اسناد مشابه در دیگر کشورها نظیر بلژیک و مکزیک، نیز بعدها بر اساس همین مدرک تهیه و تدوین شده اند.

اسمی دیگر بخوانیم، آنچه اهمیت دارد این است که نظام اقتصادی معقولی به وجود آوریم که در خدمت مقاصد مردم به کار بیافتد.

باید امکان فعالیت حقیقی به فرد بازگردانده شود و هدف های اجتماع و غایات شخصی وی نه تنها به معنای ایدئولوژیک بلکه در عمل نیز حکم واحد یابند و هر کس دارای قدر و معناست احساس مسئولیت کند و کوشش و عقل به کار برد. باید همکاری فعال و هوشمندانه جانشین آلت قرار دادن دیگران گردد و اصل حکومت مردم به وسیله مردم و به خاطر مردم از حوزه سیاسی به دایره اقتصادیات نیز تعمیم داده شود. یگانه ملاک سنجش این نکته که آیا آزادی به تحقق رسیده آن است که بینیم فرد در تعیین زندگی خود و اجتماع سهمی دارا شده یا خیر، آن هم نه فقط از طریق عمل رسمی رای دادن بلکه در کلیه فعالیت های روزانه در کار و در روابط با دیگران.

متاسفانه امروزه سوء استفاده از کلمات توسط سودجویان و اربابان قدرت کاری مرسوم شده است. مثلاً خیانت به متحد، سیاست تسکین و مدارا خوانده می شود. تجاوز نظامی، دفاع در برابر تاخت و تاز لقب می گیرد. تسخیر ملل کوچک، پیمان دوستی نام می گیرد و منکوب کردن وحشیانه مردم به جامه ناسیونال سوسیالیسم در می آید. این سوء استفاده از کلمات به الفاظی چون دموکراسی و آزادی و اصالت فرد نیز سرایت کرده است ولی با تمام این احوال بیش از یک راه برای تعریف اختلاف میان دموکراسی و فاشیسم وجود ندارد. دموکراسی یعنی دستگاهی که شرایط اقتصادی و سیاسی و فرهنگی لازم برای پرورش کامل افراد را به وجود می آورد و در مقابل فاشیسم، به هر اسمی که خوانده شود، یعنی دستگاهی که پرورش فردیت اصیل را رو به کاستی می برد و افراد را تابع مقاصدی خارج از هستی آنان می گرداند.

شکی نیست که یکی از بزرگترین مشکلاتی که در راه فراهم آوردن موجبات تحقق دموکراسی وجود دارد تناقض میان یک اقتصاد مطابق با برنامه و همکاری فعال از جانب فرد فرد مردم کشور می باشد. پس برای اینکه یک اقتصاد طرح ریزی شده دوباره موجب نشود که مردم آلت فعل قرار گیرند، باید برنامه ای که در سطح بالا ریخته می شود با تشریک مساعی طبقات پایین تر روبرو گردد؛ و به عبارت دیگر زندگی اجتماعی بدون هیچ وقفه مداوماً از پایین به بالا جریان داشته باشد. تلفیق این دو امر یعنی تمرکز و عدم تمرکز، از مهمترین وظایف اجتماع است و یقیناً گره گشودن از آن از حل مسائلی که در علوم و فنون وجود داشته ولی با موفقیت انجام پذیرفته و سبب چیرگی تقریباً کامل ما بر طبیعت گشته است، مشکل تر نمی باشد. ولی شرط کامیابی آن است که اولاً معتقد شویم باید راه حلی یافته شود و ثانیاً به مردم و به توانایی ایشان برای حفظ منافع حقیقی و انسانی خودشان ایمان داشته باشیم.

در اینجا مشکلی که بیش و کم با آن مواجه هستیم، همان مسئله ابتکار فردی است. اکنون این اصل به شرطی می تواند دوباره به فعلیت برسد و گسترش یابد و موجب آزاد شدن شخصیت گردد که از کلیه جوانب اجتماع بالاتفاق کوششی معقول به ظهور برسد و برای تضمین همکاری واقعی و حقیقی و فعال از طرف حتی کوچکترین واحدهای دستگاه، تمرکز امور حتی المقدور از میان برداشته شود.

انسان تنها به شرطی می تواند بر آنچه اکنون بر او چیره شده و به جانب درماندگی و نومیدی سوقش می دهد پیروز گردد، یا به عبارت رساتر احساس تنهایی و ناتوانی خویش را تسخیر کند، که اجتماع را به زیر حکم درآورد و دستگاه اقتصادی را تابع غایات خوشبختی انسانی خود گرداند و در سیر امور اجتماع شرکت جوید و سهمی بخواهد. امروز رنج آدمی از تنگ دستی نیست، درد این است که در یک ماشین کوه پیکر به صورت مهره ای درآمد و زندگی اش از معنی تهی گشته است. دموکراسی می تواند بر هر نوع دستگاه قدرتگرا پیروز گردد به شرط آنکه به جای عقب نشستن، حمله آغاز کند و بر آن شود که بر هدفی که جنگاوران راه آزادی در طول چند قرن گذشته پیش گرفتند جامه عمل بپوشاند. شکست نیروهای نیستی گرای و اصحاب انکار تنها در صورتی میسر است که دموکراسی مردمان را از بزرگترین ایمان ها یعنی ایمان به زندگی و به راستی آکنده گرداند و به آنها بیاموزد که به آزادی اعتقاد بورزند و برای تحقق فعال و خودانگیخته نفس فردی خویش به جستجوی آن بروند.

برگرفته از کتاب گریز از آزادی

اثر دکتر اریک فروم

استاد روانشناسی اجتماعی

ترجمه عزت اله فولادوند

گردآوری شده توسط: فرزاد حسینی

در پایان باید بگویم که این چکیده دلیلی برای نخواندن اصل کتاب نیست، بلکه با هدف ایجاد اشتیاق در افراد برای مطالعه کتاب ارزشمند گریز از آزادی نگاشته شده است.

فرزاد حسینی، اسفند ماه ۱۳۸۹